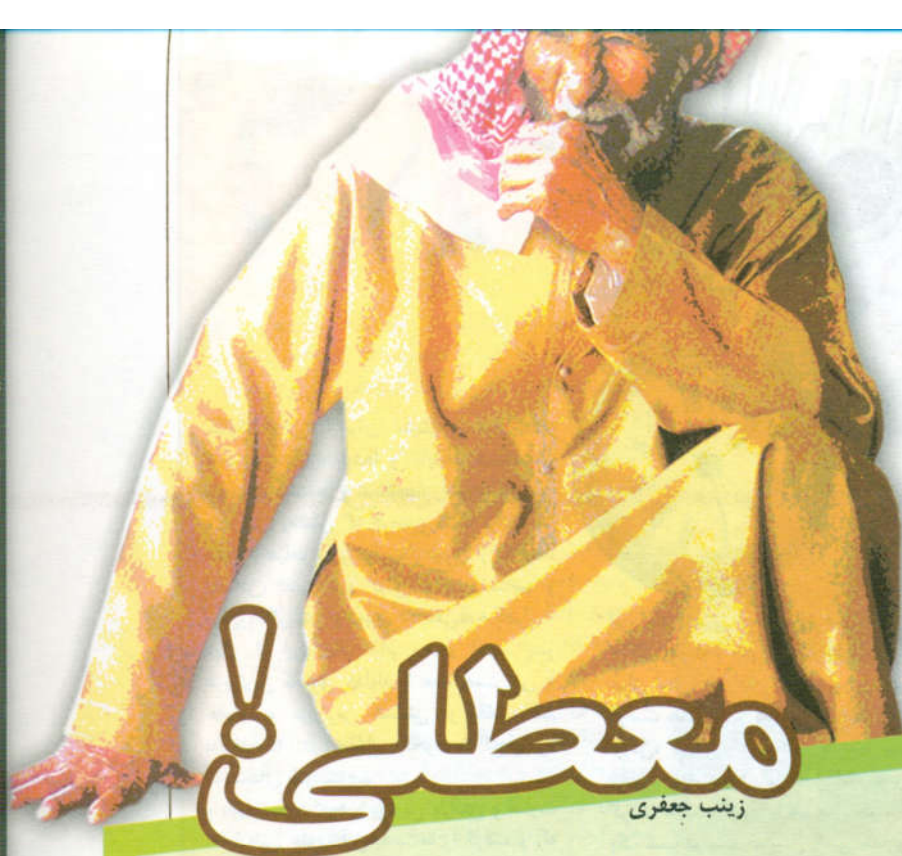




معطلی!

زینب جعفری

دهانم قفل می‌شود و نمی‌توانم جوابش را بدهم. فقط با انگشت جھتی را که مرد رفته نشان می‌دهم. ارباب کفش به پا ندارد، با این حال از همان سمت شروع به دویدن می‌کند. به سرعت داخل خانه می‌روم و کفش‌های ارباب را برمی‌دارم و دنبالش می‌دوم.

وقتی ارباب به آن مرد رسید. همان‌طور که دستش را می‌بوسد می‌گوید: من تاکنون مرد بدی بودم، اما اینک می‌خواهم توبه کنم، آیا توبه‌ام پذیرفته می‌شود؟

مرد با گرمی پاسخ می‌دهد: خدا توبه‌کنندگان را می‌پذیرد. اینک به خانه‌ات برگرد. وقتی مرد دور می‌شود، کفش‌ها را جلو پای ارباب می‌گذارم. نگاهم می‌کند، نگاهش با همیشه متفاوت است... دو نفر که ارباب را به‌خوبی می‌شناسند و شاهد رفتار او هستند به او که در حال دویدن به سوی خانه است با تعجب نگاه می‌کنند و در گوش هم چیزهایی می‌گویند که نمی‌شنوم. یک‌دفعه چه بلایی بر سر ارباب آمده است! هیچ‌گاه او را این‌گونه ملتهب ندیده بودم. مگر آن مرد که بود؟ کلامش چه بود که آتش به جان ارباب زد! میهمانان هنوز در حال عیش و نوش هستند. ارباب پیاله‌های شرابی که جلو دو نفر است با پا به سمتی پرت می‌کند. دوستان مست او گمان می‌کنند ارباب هم مانند خودشان مست شراب است. یکی از آنان که به متکایی تکیه داده است می‌نالد: تو هم مست کردی بشرب؟ تو که همیشه می‌گفتی وقتی صاحب‌خانه‌ای مست نمی‌کنی... و دیگری می‌خندد.

ارباب محکم جواب می‌دهد: اتفاقاً الان کاملاً عاقلم. قبلاً مست بودم، و بعد بلند رو به میهمان‌ها می‌گویند: بلند شوید و به خانه‌هایتان بروید و تا وقتی هوس عیش و نوش دارید پایتان را در این خانه نگذارید. من به دست پسر رسول خدا، موسی‌بن جعفر توبه کردم و دیگر در خانه من خبری از بساط باده‌گساری نیست. پس شما هم هرچه زودتر خانه‌ام را ترک کنید! میهمان‌ها همه رفته‌اند. اما ارباب هنوز همچنان است که بود. گوشه‌ای نشسته و زیر لب چیزی می‌گوید که نمی‌فهمم. همچنان می‌لرزد و می‌گوید: هرچه جام و شراب در خانه داریم همه را همراه خاک‌روبه‌ها بیرون بینداز. ساعت‌ها طول می‌کشد تا خانه تمیز شود. ارباب که حالا کمی حالش بهتر شده در حیاط مشغول وضو گرفتن است.

منبع:

منتهی‌الامال

بودند نگاه می‌کرد با خود گفت: «اگر دیروز کار انجام شده بود اکنون به شهرم رسیده بودم و در حال جمع‌آوری خرمای نخلستانم بودم.» مرد همچنان در افکارش غوطه‌ور بود که غلام در را باز کرد و گفت: بیا داخل! صبحانه آقا تمام شد. مرد وارد حیاط شد. تصمیم گرفت وقتی او را دید، هرچه فحش و ناسزا بلد است نثارش کند. هنگامی که چشمانش به مرد افتاد گفت: «نامسلمان! قصد آزار داری؟ من فقط یک ساعت با تو کار داشتم، آن وقت تو با معطل کردن، مرا آواره شهر و کوچه‌ها کردی!» مرد در حالی که چینی به پیشانی‌اش افتاده بود گفت: «این چه طرز سخن گفتن است، این هم به جای سلام کردند است!» ابوحمزه گفت: «چه سلامی، چه علیکی! مگر تو جایی برای سلام کردن گذاشته‌ای! دیروز من وارد شهر شدم و پشت در خانه‌ات بودم، آن وقت تو به جای دعوت کردن و مهمان‌نوازی می‌گویی وقت ندارم کار دارم و سرم شلوغ است!» مرد در حالی که یقه لباسش را مرتب می‌کرد گفت: «خب، بد موقعی آمده بودی، باید به حساب و کتاب‌هایم می‌رسیدم!» مرد که حالا از عصبانیتش کم شده بود گفت: «هیچ می‌دانی از دیروز که من در خانه‌ات آمدم تا الان خدا تو را لعن و نفرین می‌کند؟» مرد در حالی که می‌خندید گفت: «حتماً بدان خاطر که تو از دستم ناراحت و عصبانی هستی؟» ابوحمزه گفت: «نه به خاطر عصبانیت من، بلکه به خاطر سخن و کلامی که از امام و مولایم امام محمدباقر علیه السلام شنیده‌ام که فرمود: «هر مسلمانی که چهره‌اش را از مسلمان دیگری پنهان کند و به نیازش پاسخ ندهد تا زمان ملاقات، خدا او را لعن خواهد کرد!» مرد که با تعجب به سخنان ابوحمزه گوش می‌داد گفت: «راست می‌گویی؟ این سخن را از خود امام شنیده‌ای؟» ابوحمزه گفت: «آری! حتی از او پرسیدم اگر این ملاقات چند روز طول بکشد، باز هم امام پاسخ داد: آری!» مرد که سرش را از شرمندگی پایین انداخته بود گفت: «مرا ببخش برادر! به خدا قسم نمی‌دانستم.» سپس دست ابوحمزه را گرفت و در حالی که او را به طرف اتاقی راهنمایی می‌کرد گفت: «تا کار تو را سروسامان ندهم دست به هیچ کاری نمی‌زنم.»

• اصول کافی، ج ۲، ص ۳۶۵.

آفتاب زده از خانه بیرون آمده بود و تا الان که خورشید وسط آسمان است یک‌نفس راه رفته بود. چند کوچه را پشت سر گذاشت تا به در خانه رسید، روی سکوی کنار در نشست و با دستاری که روی دوشش بود، عرق‌های سر و صورتش را پاک کرد. پس از کمی استراحت، از جا برخاست و کلون در را به صدا درآورد؛ غلامی سیاه‌چهره در را به رویش گشود. مرد سلام کرد و گفت: «به آقاییت بگو ابوحمزه آمده است و چند لحظه‌ای قصد مزاحمت دارد!» غلام به درون خانه بازگشت و او روی سکو به انتظار نشست.

چند لحظه از نشستن‌اش نگذشته بود که با باز شدن در از جا بلند شد؛ غلام نگاهی به چهره خسته مرد کرد و گفت: آقا می‌گویند امروز وقت ندارم! مرد که خستگی و گرما کلافه‌اش کرده بود فریاد زد: «یعنی چه! برو به آقاییت بگو ابوحمزه کار بسیار فوری و مهمی دارد، باید حتماً شما را ببیند!» غلام دوباره به درون خانه رفت. مرد در حالی که از عصبانیت دست‌هایش را به هم می‌مالید جلو در خانه شروع به قدم زدن کرد. پس از مدتی غلام آمد و گفت: آقا می‌گویند امروز سرم شلوغ است برو و فردا بیا! و بی‌آنکه منتظر پاسخ مرد باشد به درون خانه رفت و در را بست. مرد در حالی که از شدت عصبانیت دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد، لگدی به دیوارهای کاهگلی خانه زد و به طرف مسجد راه افتاد. تصمیم گرفت شب را کنار مسجد آن‌جا که سایه‌بانی با شاخه‌های خرما درست شده بود، استراحت کند. گرمای هوا و وزوز پشه‌ها از یک‌سو و عصبانیتش از این اتفاق از سوی دیگر سخت کلافه‌اش کرده بود. مدام فکر و خیال می‌کرد و از این پهلوی به آن پهلوی می‌غلطید.

با هر بدبختی که بود شب را به صبح رساند و آن‌گاه به طرف خانه مرد راه افتاد. زد و گوشه‌ای منتظر ایستاد. پس از مدتی همان غلام سیاه‌چهره دیروزی در را به رویش گشود. با ناراحتی گفت: «به آقاییت بگو همان مرد دیروزی آمده است» غلام بی‌آنکه به درون خانه برود گفت: ارباب صبحانه می‌خورند. همین‌جا منتظر باش تا صدايت كنم! این را گفت و به درون خانه رفت و در را پشت سرش بست. مرد که زیر لب غرولند می‌کرد روی سکوی کنار خانه نشست و در حالی که سرش را بالا گرفته بود و به گنجشک‌هایی که روی درخت همسایه نشسته